

**همه تابستان
بدون فیسبوک**



رومن پوئرتولاس
ترجمه ابوالفضل الله دادی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۷

فهرست

از فواید یک باشگاه کتابخوانی در کلانتری کوچکی در اعماق
آمریکا..... ۱۷

بخش اول

تأسیس یک گروه (کتابخوانی برای پلیس های نیویورک)

- ۲۳..... چطور این داستان (نسبتاً بد) آغاز می شود
در این بخش چند ترفند خانه داری مفید و مطمئن برای پاک
کردن لکه های خون یاد می گیریم ۳۳
وقتی این گفتگوی پُرشور به همراه مخاطب سومی در حمام
نتیال می شود ۴۱
چطور نژادپرست ها با آیفونی ساده شناسایی می شوند ۴۹
بخشی که در آن خواننده در این زمینه مبتدی یاد می گیرد چطور
در مورد یک قتل تحقیق می شود..... ۵۱

- حالا با متد کریسپی آشنا می شویم که می گویند (اگر درست اجرا شود) کاملاً مؤثر است ۶۱
- وقتی مسئله برمی گردد به کتابخانه کتاب هایی که هیچ کس آن ها را ننوشته است ۶۵
- وقتی دو مین مظنون مطلوب پیدا می شود ۶۷
- وقتی می فهمیم بر باد رفته درباره چه چیزی حرف می زند، اگر هنوز آن را نخوانده ایم (و حتی اگر خوانده ایمش) ۷۱
- باشگاه زنانی که فقط یک بار دست به قلم شده بودند ۸۱
- بخشی که در آن باشگاه کتابخوانی عضو ارزشمندی را از دست می دهد ۸۵
- در این بخش دو خبر بد به آگاتا می رسد و یک خبر خوب که باعث می شود دو خبر اول را از یاد ببرد ۸۹
- وقتی خواننده با لذت های تحقیق از همسایه ها آشنا می شود ۹۹
- وقتی یاد می گیریم اجساد را همچون کتاب های باز بخوانیم ۱۱۳
- وقتی متوجه دلیل تغییر شکل قربانی به موساکا می شویم ۱۱۹
- در این بخش شخصیت جدیدی وارد صحنه می شود ۱۲۷
- تماسی تلفنی که اوضاع را کاملاً تغییر می دهد ۱۲۹
- وقتی از چوب ببری نوآورانه ای بازدید می شود و بسیار از فرانسه سخن می رود ۱۳۷
- وقتی هنوز صحبت بر سر ناپدید شدن های نگران کننده است ۱۵۳
- مظنونی مطلوب تر از دو مظنون مطلوب اول ۱۵۹
- برخی اطلاعات مفید در مورد روستای زیبای نیویورک، گلرادو، و حومه اش ۱۶۷
- بخشی که در آن سرنخی جدیدتر از سرنخ قبلی پیدا می شود ۱۷۱
- فرضیه دومی از اولی معقول تر است ۱۷۹

- در این بخش، باشگاه کتابخوانی کلاتتری کوچک اعماق آمریکا گسترش می یابد ۱۸۱
- در این بخش سرانجام کلید حل معمایی به دست می آید اما لزوماً نه معمایی که ما به آن علاقه مندیم ۱۹۳
- بخشی که در آن یادآوری برخی مبانی حرفه واقعی پلیس به بیننده های سریال های تلویزیونی ضروری است ۱۹۷

بخش دوم

افشاگری های پیتزافروشی سوندی

- در این بخش با کسی آشنا می شویم که اسمش واقعاً جان دو نیست ۲۰۳
- وقتی می فهمیم جان دو بر اثر چه چیزی مرده است ۲۱۱
- وقتی مک دونالد و کریسپی در رستورانی شام می خورند که نه شعبه ای از مک دونالد است و نه رستورانی بزرگ ۲۱۵
- ماجرای اسرارآمیز خودکار ۲۲۱
- در این بخش مشخص می شود پیتزافروشنان هم پاک نبوده است ۲۳۵
- دلشوره و سیب های گندیده ۲۴۱
- شکسپیر مغازه خشکشویی ۲۴۵
- از فواید نوشیدن قهوه در کلاتتری کوچکی در اعماق آمریکا ۲۵۳
- در این بخش آگاتا فکر بزرگی در سر دارد که (البته) خودش منشأ آن نیست ۲۵۵
- وقتی خواننده با شخصیتی اجتناب ناپذیر در نیویورک، گلرادو، آشنا می شود ۲۶۳
- این جا معما همچون مایونز اعلائی غلیظ می شود ۲۶۹

وقتی مزنون مطلوبِ تمام‌عیار دیگر نه مزنون است، نه مطلوب و نه

تمام‌عیار..... ۲۷۳

در این بخش باشگاه کتابخوانی بالاخره شبیه باشگاه‌های کتابخوانی

می‌شود..... ۲۷۹

بخشی که در آن آگاتا دری را دوباره می‌بندد..... ۲۸۱

وقتی کمی بیشتر در مورد پیراهن خونی می‌فهمیم..... ۲۸۷

بخش سوم

این غریبه‌ای که می‌خواهد در فیسبوک با تو دوست شود

در این بخش دوباره با آشنایی قدیمی روبه‌رو می‌شویم و این بار در

وضعیتی متفاوت..... ۲۹۳

آن‌ها سرپا رمان می‌نوشتند (شاید جزئیاتی در اختیار شما قرار دهد)..... ۲۹۹

وقتی یاد می‌گیریم چطور کسی را تعقیب کنیم (تقریباً) بدون این‌که

متوجه شود..... ۳۰۵

بخشی که در آن می‌فهمیم ناقوس مرگ که را می‌زند..... ۳۰۹

وقتی آگاتا به چوب‌بری برمی‌گردد و پرونده‌ای را می‌پذیرد..... ۳۱۷

آگاتا و کوبی با هم شام می‌خورند و در مورد ادبیات و چیزهای دیگر

حرف می‌زنند..... ۳۲۱

داستان واقعی رمینگتون براون یا پایه‌گذاری نیویورک، گل‌رادو..... ۳۲۷

بخشی که در آن بازپرس برجسته ما برای اولین‌بار چهار و هفتمین بار در

زندگی‌اش با مزنونی می‌خواهد..... ۳۳۵

در این بخش آگاتا درخواست دوستی عجیبی در فیسبوک دریافت

می‌کند..... ۳۳۹

بخشی که در آن آگاتا و سربازرس گودوین به قرار ملاقات کاملاً عجیبی

می‌روند..... ۳۴۷

بخش چهارم

مردانی که سیاهپوست‌ها را دوست نداشتند

در این بخش آگاتا و سربازرس گودوین کسانی را ملاقات می‌کنند که

هیچ‌کس را دوست ندارند..... ۳۵۳

بخشی که در آن آگاتا کریسپی زندگی مردی را نجات می‌دهد، مهم نیست

کدام مرد..... ۳۶۵

این‌جا برای آخرین بار درباره نژادپرست‌ها صحبت می‌کنیم زیرا هرچه

بیشتر درباره آن‌ها حرف بزنیم یعنی به آن‌ها اهمیت داده‌ایم..... ۳۷۵

وقتی جواب معمای هیزم‌شکن‌های گمشده به صورت اتفاقی پیدا

می‌شود..... ۳۷۹

بخش پنجم

شما یک درخواست گفتگو دارید

قاتل در کلبه..... ۳۸۵

وقتی مایه لذت جشن محلی سالیانه کشف می‌شود: شکار سنجاب‌های

پرتوزا..... ۳۸۷

ملاقات پیش‌بینی نشده بسیار پیش‌بینی شده..... ۳۹۱

در این بخش بالاخره می‌فهمیم قاتل کیست..... ۳۹۵

بخشی که در آن داستان بیش از توپ پینگ‌پونگ بالا و پایین می‌شود..... ۴۰۱

قاتل در کلبه چوبی..... ۴۰۵

وقتی کلاتر داستان جذابی تعریف می‌کند..... ۴۰۷

- این جا می فهمیم قاتل در واقع زن است و همچنان باور نمی کنیم..... ۴۱۱
 وقتی کم کم همه چیز را می فهمیم و (علاوه بر آن) قبرستان جوراب های
 گمشده پیدا می شود..... ۴۱۷
 بخشی که در آن هیچ چیز مطابق انتظار پیش نمی رود (تا خواننده
 بیشترین لذت را ببرد و قهرمان ما عظیم ترین وحشت را حس کند)..... ۴۲۵
 وقتی یاد می گیریم چطور در اتاقی را که تویش هستیم از بیرون قفل کنیم
 (و بالعکس)..... ۴۳۳
 بخشی که شبیه فصل آخر و آغاز زندگی جدیدی است..... ۴۳۹
 نوشته ای که هرگز آن را روی دیوار فیسبوکم نخواهم نوشت..... ۴۴۳
 برای آن هایی که دوست دارند قبل از همه بدانند قاتل کیست..... ۴۴۷

از فواید یک باشگاه کتابخوانی در کلانتری کوچکی در اعماق آمریکا

در اعماق زمین بایری در اعماق آمریکا، آخرِ جادهٔ پُرپیچ و خمی که کیلومترها و کیلومترها در طول کوه‌های راکی می‌پیچد، تابلوی راهنمایی مستطیلی کوچک شصت در چهل سانتیمتری دیده می‌شود تراشیده شده از چیزی که روزگاری تنهٔ کاج هزارساله‌ای بوده است.

بازی زوایا و دید روستایی با صد و پنجاه نفر جمعیت را پشت این تابلو پنهان کرده که از آسمان ناپیداست و از دنیا جدا افتاده و در نهایت سکوت ممکن روزگار می‌گذراند. گذار مردم به این روستا که در جادهٔ بن‌بستی قرار گرفته از سر اشتباه است یا، بیشتر، وقتی که گم شده باشند. شهردار که در مورد رونق هر نوع گردشگری در سرزمینش تردید داشته، صد و نود و هشت فلکه ساخته تا بدبخت‌هایی که اشتباهی آن‌جا گیر می‌افتند هر لحظه بتوانند دور بزنند. اما وقتی کسی بیش از حد به غریبه‌ها فکر کند، رأی‌دهنده‌های خودش را از یاد می‌برد. بررسی‌ای محلی که اخیراً انجام شده نشان می‌دهد تأثیر رفتن از یک سمت روستا به سمت دیگر آن روی شخصی با بنیهٔ طبیعی احتمالاً سرگیجه‌ای معادل سرگیجهٔ حاصل از بلعیدن دو و نیم بطری شامپاین فرانسوی است، و این که نیمی از ساکنان از کژگردنی^۱ مزمن رنج می‌برند.

1. torticolis

هر جایی خواهم توانست،
تو را شاهد می‌گیرم، نیویورک، نیویووووورک!!!

آن‌ها چنان به این ترانه اعتقاد دارند که سرود روستا را از آن وام گرفته‌اند. در حقیقت این ترانه برای من نوشته شده: آگاتا کریسی، ستوان پلیس با پوست سیاه (حتی در زمستان) و جهش یافته، که در این بخش نخست در مورد دلایل آن سکوت می‌کنم تا نگذارم قضاوتی بیش از حد شتاب‌زده (و دقیق) بکنید درباره شخصیت. نیویورک مادری‌ام (شهر فروشندگان اسیداسکوریک) که همچون ترانه سیناترا باید کاری پستالی (شهر فروشندگان اسیداسکوریک) که همچون ترانه سیناترا باید هر چیزی را در آن از صفر شروع کنم و اگر بتوانم این‌جا این کار را انجام دهم، بنابراین هر کجا ای دیگر هم می‌توانم! زیرا زندگی این‌جا تهوع‌آور است؛ فکر نکنید این حرف را به خاطر چندین تن دونات شکلاتی که در طول روز می‌بلعم می‌گویم، نه، من حل و روده‌ای بی‌نقص دارم (از روزیتا، زن کوتاه‌قد مکزیکی متصدی توالت‌ها، پرسید) بیشتر به این دلیل می‌گویم که از یکی از معتبرترین و شلوغ‌ترین دایره‌های جهانی آمریکا می‌آیم.

در نیویورک، گل‌رادو، هیچ اتفاقی نمی‌افتد مگر سررفتن شیر.

کلانتری‌ای که من در آن کار می‌کنم، کوچک‌ترین کلانتری دنیا، در روستایی واقع شده که در آن هرگز هیچ اتفاقی نمی‌افتد و نرخ کشف حل معمای پرونده‌ها صدها درصد است زیرا، چیزی برای حل کردن وجود ندارد. این وضعیت دست‌کم برای سرافراز گودوین در دسرافرین است، و او بالاخره برای رفع بطالت نفراش اجازه فعالیت‌های غیراداری را در ساعت‌های اداری صادر کرد؛ بطالتی که حتی نمی‌توانیم آن را با دیگران به اشتراک بگذاریم: فیسبوکی وجود ندارد. مختصر این‌که ما اینترنت نداریم. هیچ پوشش اینترنتی‌ای وجود ندارد، انگار مهندسان این بخش از زمین را فروش کرده یا هنوز کشفش نکرده‌اند. انگار بیل گیتس، استیو جابز یا مارک زاکربرگ^۱ هنوز متولد نشده‌اند یا همچنان در حال آزمایش در پارکینگ‌هایشان

نقل است که رمینگتون براون^۱ وقتی داشته گلف بازی می‌کرده، در جستجوی توپ گمشده‌اش این بندرگاه آرامش را در سال ۱۸۶۳، بعد از دو روز پیاده‌روی در بیابان هولناک گیبسون^۲ و سپس سه روز بلم‌رانی روی نورث ریور،^۳ کشف کرده. از سرسختی بوده یا خساست، هیچ‌کس نمی‌داند، اما همه کارشناسان ورزشی متفق‌القول می‌گویند او ضربه‌ای سنگین به توپ وارد کرده.

رمینگتون، نگران از این‌که مجبور باشد راهی را که آمده بازگردد، تصمیم می‌گیرد در محل دقیق یافتن توپ کوچک کائوچویی‌اش، که از برگ‌های درخت کائوچو ساخته شده، یعنی دهان تمساحی ساکن شود که آخر کار از پوستش چکمه‌های زیبایی می‌سازد و هنوز در موزه محلی در معرض نمایش است. با آن‌که افسانه‌ها نمی‌گویند این رمینگتون براون شجاع‌دل در حال بازی گلف وسط جنگ‌های داخلی آمریکا، بیش از پنج قرن بعد از ابداع این ورزش در هلند اما بیست و سه سال قبل از ورودش به آمریکا، چه می‌کرده یا آن جانور خزنده گول‌پیکر که اندازه‌اش بسته به راوی فرق می‌کرده وسط گل‌رادو چه گمشده‌ای داشته، آشکار است که مرد ماجراجو این تکه از زمین را، که بین دریاچه و جنگل و کوهستان گیر افتاده، به یاد شهر مادری‌اش نیویورک نام گذاشته. احتمالاً دلنشین‌تر و به‌ویژه با ابهام کمتری همراه بود اگر آن را نیویورک (نیویورک جدید یا یورک جدید جدید) می‌نامید تا از شهری متمایز شود که مهاجرنشین‌های انگلیسی قبلاً آن را به یاد یورک اصیل خودشان (نوعی ژامبون) این‌گونه نام‌گذاری کرده بودند. اما آیا می‌شد از مردی که در جستجوی توپ گلف کوچکی صدها کیلومتر را پیاده طی کرده بود ذره‌ای منطقی انتظار داشت؟ به هر حال از آن روز به بعد دو نیویورک وجود داشت.

یکی مشهور و دیگری با شهرتی کمتر. بسیار کمتر. مگر برای مردم این‌جا. از این رو پیرمردها ادعا می‌کنند ترانه همنام و جاودانه لایزا مینلی^۴ و فرانک سیناترا^۵ احتمالاً برای آن نیویورک، نیویورک آن‌ها، نیویورک، گل‌رادو، نوشته شده است.

می‌روم تا همه چیز را از صفر آغاز کنم،
در نیویورک قدیم،
اگر آن‌جا بتوانم،

^۱ برای مهندس کامپیوتر شدن در آمریکا، داشتن اسمی مضحک ضروری است: بیل «دروازه‌ها»، استیو «کارهای کوچک» و مارک «کوه شکر» گواه این حرف هستند. بنابراین اگر اسم شما اسمیت است بپروند در جستجوی موفقیت نباشید.

1. Remington Brown 2. Gibson 3. North River 4. Liza Minnelli
5. Frank Sinatra